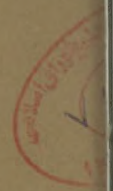


1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23

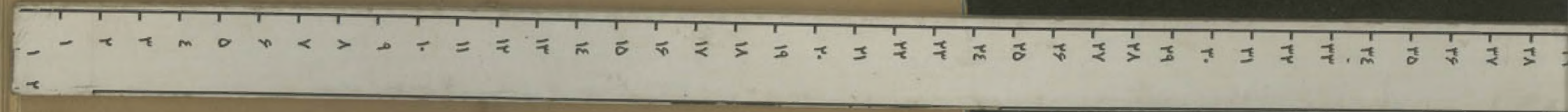
098

1231



898

ni  
12/11





21

سید محمد علی

تاریخ ۱۳۰۶  
۱۳۰۶

• 18911,



از کینه غار سر و سیلان من  
ز بوق شبنم از دست مرزبان  
افسوس کن از کینه بوی بدودان  
از کینه دست از بود و هردان



درین رغب

فراق نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

در بهمان بزم کمار نیست **صورت** بچرخ غمزاری نیست

از ارباب خانه بهمان ویران	کشت آبله شهر کورستان
کرده زلف اهل جهان غلغله	کوشان بیدم بکوروبات
چشم خورشید بهمن ایدوست	که زهر سونداری فاجعه واکشت
چشمه شیشه شربت دنیا	مرکب روان قناد اینچنانجا
هست در قف زوچ اناره بکوب	کشت ارحام از ان بشکافت

هرگز راست معراج حیرت	<b>صدا</b> دالوز دیده و عیرت
هر چنین با بود اشارت کور	نکته بادرست صورت کور
اندر بزم بخون غم سیکلا	صورت مرقد است هر کلاب

چشم داکتر که اندر بزم کمار	صورت مرقد است هر یک غار
اندر بزم چشمه سرفاه خوار	صورت مرقد است شک جبار

نیز دنیا

نیست خایه ز رخ هم کلسن

نقدی کنش بغور سولی چمن

بخونک کند چو بزم کزار

سر پر خون بلباست بر دار

میدم کد از ان کربان پاک

کبهان آفرست در ته خاک

هست پیوسته با طرب آزار

خفت دالو پاک سینه لار

طرب دهر گشته غم بقفاست **ص**

زخوئی را کمال کبه چو راست

دو زخی نیست بر خط خط

طرب دهر حله آلام است **ص**

چشم کفر غار مرسم است

راحت اینجهان الم از است **ص**

تنومندی تمام گشتفاست

نشو شک تیر و بقفا **ص**

هر که چون سبیل در وان بخا

زندگی نیست قابل تکرار

باشد این صلبه برق سان

هست از بزم غم سیاه بوی **افندک**

که ندر البجهان عیدج مملک

بسترانیم ز رخ آه مستلم

که کنم ماجرای در در قسم



خانه فارغ چون نشتر / شد فرد در هوات زخم جگر  
 رک دل چاک شد بانی قلم / بید مردم هوات دیده نام  
 تا نویسم ز حال جور فلک / که زیارم جدا بدور فلک  
 دلم دارم ز هر رئیس بندا / همچو غصه ز بند کشته جدا  
 از ستمهای این غم پنهان / سیه آسا فکاهم بر خاک  
 کشته دیوانه شمع از من / به قرار است در قرار من  
 شمع کردار استخوان افروخت / همه را که بنویستان از فروخت  
 طرح کرکشی دلم انداخت / حکم آئینه را فلک ز خشت  
 گشت پنهان سکون دل / شد پیش عهد راحت سبب  
 دارم از جویش کریم حال تبا / مردم شد بدیده ابر سیاه  
 سرشک سوخت شرمی نام / آنس افکار در نیست نام

بجز اسکست هفت فلک / از هم از فلک نه روان فلک  
 سبب چو حال سیاه بکاران / روزم از اسکست روز بارانست  
 کوه غم سر بدل نهنگ و گشت / آسمان بر زمین فکار و گشت  
 ریزه گوید استخوان من / قیمه شد جسم ناتوان من  
 بارش در دغم بد طوفان پخت / که چو اسکست بکر به شرمی نخت  
 نیز آهم گشت از رک دیله / رخنه انداخت در دلم چون  
 شخص آردم دالعه از من عار / خاکم از تب هوام زلزله دار  
 نیست از تب چو کعبه بن فراغ / استخوانم ز شمس جهنم در غ  
 چون غم من از ترس پش پش / کز برم هر یار رفت بخواب  
 که سبب غم انیس من می بود / روز ماتم بلیس من می بود  
 مایه سیار مایه نیم بوحشت / باعث زندگانی نیم بوحشت



موت ملک مخنه سیرت بود / و لست اقل چونیک ساحت بود  
 با ملک اولاد هر چه نسبت کس / بعد او همچو شمع و ملک چمن کس  
 بمنموی تنش زیر اهرمن / که بغا نوس شمع سرد کس  
 بود قدش چنان بخوبی راست / که برش سرد سجده می اگر است  
 هست سردی که در پایش / سرش هم بیاید بالایش  
 لغ مرد و بر ویش همدل عید / که بر بد و همدل یکجا دید  
 خال بر رنگ سبز او دیدم / زراغ و طوطی نسته لقا  
 خال بر رنگ تنش بر بود / صورت زراغ بر صنوبر بود  
 کبریا پس بود بار خ تابان / سوره سحر از خط ریحان  
 عارضش را که نارسوزان بود / جنبش زلف بال در امان بود  
 نادر آینه عکس خود انداخت / جوهر آینه سمن در ساخت  
 پی از شرم روی و بجهان / کشت پنهان ز دیده آن

طی الزمان

گلشن پر بهار رخسار / شربه چون غار مایه دیوار  
 داشت زلفش بلند باده حسن / بخت آن نزول آیه حسن  
 رسته در باز زلف مرغ جان / رک دل خفته کس از ترکان  
 جلوه زلف بر رخ آن بار / بمنموی چو سنبه گلزار  
 ناله صد جان شوق آن کبوتر / که دلفتنه ز سینه تا بگلو  
 فتنه بود زلف فتنه کس / فتنه خفته داشت زیر کس  
 در دلم جای داشت آن کبوتر / همچو تخم نه سکن هند و  
 چون سید باکره حشمت باز / میسده سحر سامری آغاز  
 کوی انجمن مست می آگام / تخته دقان خوبه بالارام  
 بود حیرت نگاه او خور زین / که سوهان ابرو داشتش  
 بود حروف چشم قفس / راست کفتم زبان تر کاس

داشت این سبب  
 و در این سبب  
 و در این سبب



ما که نشینان آید  
جامه بدست آید  
آتش جان عالم آید  
آدمی که از او آید

بسکه از چشم او گرفتیم کی م  
نالدهم زبان دنیس له  
شبه آن شوه بدل چورسید  
میکرفتم ز چشم لعلش کاه م  
بود دندان و لعل او مرغوب  
از دمانش جعفر صر فهم  
خنده ناز کرلبس نمف  
لبس همه کز زبان میداشت  
از سبب علل داشت چنگلی  
چونک در آن لعل خندش  
زین خندش سبب تبا  
مید دل لعلی از لبس ناز

هم جهان دلعلم یک باله  
سرمد کفید که ایمن ناله  
میر لعل از دم سکون و قرار  
در انکس تمام سفته چکید  
مغز بادام با سکر سد خوب  
نقد سگ زغال لبزد دوم  
سپهر نهانی در مان که کشف  
حرف دلجویم میان میداشت  
کل این باغ بود نیلوفر  
سورنا لعلی از نعل لعلش  
جلوه که چون بگردد با  
بخیه جامه کس چو چغندر

ناله

تکبر بر سینه داشت جان صفا  
بند کملون قبا چو ابریسکه  
بخند از سرم روبرو نشدی  
میزدی دست را چو بر در آینه  
حسن غفلش اگر چنان سازم  
غوطه در خون ز در جو بوزن یا  
بود صد کوشش بجا و سخن  
میسازد دید آن پر سر بیکر  
دیدش نازه باغ جان میگوید  
دل ندردی بس در دلجو ایس  
ناهم آغوشش تنم خود داشت  
منز و او با هم آشنای بودیم  
میشدیم انور و عالم آب

قفل نایب بهار بند قبا  
بخنجه بر این قبا میسکه  
کک بعد رنگ زندان نشدی  
داینه میزدی بر آتش من  
خون از چشم جهان روان سازم  
ناز بای کسی بر آرد فار  
چاکلیک داشت کل زین سر این  
هر چه چشم فدایت بکد بیکر  
عکس سر و دس خضر جوانی  
شوه جادو کس کبر بوس  
بخنجه بند جامه بود داشت  
هر چه بر یکد کردا بودیم  
من برون از خود او رون

داشت زدن افکندنی  
عقل و دل از سر و پا

ناله

اشک زبان گدازش در افکار







بار چون خلعت کفن پوشید ۱ جگر خیس من کفر کوبید  
 طعنه از در بد گشتم ۲ هرف ناوک قضا گشتم  
 لشکر ناله ناخست بر سر دل ۳ جگر غم گرفت کسور دل  
 آن بریر اگر رفت دست بدست ۴ چون زبان میخوانم نتوان بست  
 شب اول که هجر یارم بود ۵ چه شب اول مزارم بود  
 به قدر دل فرد مرا ۶ لک غم خنجر از رخ جدا  
 انکم آمد جو در گذشت آن خو ۷ انجم آمد جو مهر کو غروب  
 تنگ کام ز غم مرگ نام ۸ که آرم جان من آرام  
 القدر کوناله بر سور ۹ که چو نی گشت کام من نامو  
 دل چنان پیوار کوبیده است ۱۰ که تپان نبض دار کوبیده است  
 دل که از سوز مشک یافت کد ۱۱ سوخت بر آب همچو شمع جبار

چون نوز

چون نوز در از سوزالم دل زار ۱۲ کبر غم گرفت کج مزار  
 در نظر شمع روی یارم نیست ۱۳ سعد آسایم قرارم نیست  
 غم یارم نیست سینه بیاورم ۱۴ آه در بحر غم غرقم کرد  
 صبح پر غم پاره فیکم کرد ۱۵ فلک از فوس بر سرم ز تیغ  
 بهر غم زیم نکرده در یغ ۱۶ بر سرم بیکه آتش غم ریخت  
 عفو غم غم جو افکارم نیست ۱۷ که نبار بر آب در غم نید  
 لقم آسایم هجر و لغو نم ۱۸ که نهی رو کاشن سینه است  
 مر جبال زمانه رخسار ۱۹ از زمین ای سپهرنا هنجار  
 روز از مهر نون لب من ۲۰ از نخوت نلکت کو کب من  
 سینه غروب مرهم هفت روز ۲۱ بلکه گویم غم هفت روز  
 چون بیایم کل هفت روز ۲۲ بلکه گویم غم هفت روز  
 میر لعل خون ز دیده نم ۲۳ روز هجرم بود لب نام

سوختن دل از غم  
 کبر غم گرفت کج مزار  
 سعد آسایم قرارم نیست  
 آه در بحر غم غرقم کرد  
 صبح پر غم پاره فیکم کرد  
 فلک از فوس بر سرم ز تیغ  
 بهر غم زیم نکرده در یغ  
 بر سرم بیکه آتش غم ریخت  
 عفو غم غم جو افکارم نیست  
 که نبار بر آب در غم نید  
 که نهی رو کاشن سینه است  
 از زمین ای سپهرنا هنجار  
 از نخوت نلکت کو کب من  
 بلکه گویم غم هفت روز  
 بلکه گویم غم هفت روز  
 روز هجرم بود لب نام

کبر غم گرفت کج مزار  
 سعد آسایم قرارم نیست  
 آه در بحر غم غرقم کرد  
 صبح پر غم پاره فیکم کرد  
 فلک از فوس بر سرم ز تیغ  
 بهر غم زیم نکرده در یغ  
 بر سرم بیکه آتش غم ریخت  
 عفو غم غم جو افکارم نیست  
 که نبار بر آب در غم نید  
 که نهی رو کاشن سینه است  
 از زمین ای سپهرنا هنجار  
 از نخوت نلکت کو کب من  
 بلکه گویم غم هفت روز  
 بلکه گویم غم هفت روز  
 روز هجرم بود لب نام



محرابی میوه هر سنب      تنگ شد جان زیاریم یارب  
 شد کمان نیراه را لب من      داغ کرمون چون بزم یارب من  
 غرق خونم چو بام تا بکوه      غرق اسلم چو سمع تا زانو  
 کم رفت از بر آفتاب من      گشت خون دیده بر آب من  
 در دم یار سعد در نفوذت      زهر رفت آنکس در نفوذت  
 بفراقش چو آنسوز دل      در پیوند بود زهر کس  
 بنجم از بنجم ادنیافت قران      که هم نفو شک ز کین دندان  
 خار خار بکربون کرد کرد      صد فکر در کفر و نترکو  
 شد قران بنجم قافله وار      تا فرامید در دم آید وار  
 رفت دله در راه ستر ماند      کورم آن غزل و کوی ماند  
 کس ندیده که جان زنتش رفته      دیده ام من که جانم زنتش رفته است

در آمدن روز و در وقت  
 شد در آن روز و در وقت  
 چشم از آن گشت و در وقت  
 در آن روز و در وقت  
 در آن روز و در وقت  
 در آن روز و در وقت

افزون

رفت چون عمر رفته برق اطوار      بزنگشت آن جوان جوانی دار  
 دل شکفته چو صبح خندان رفت      جام در دست و کلب بدامان رفت  
 رفت سدا و غمین گذشت مرا      پیکس آخر چنین گذشت مرا  
 چه عجب سپید لر زلفش رود      که کلب از باغ پیمیس فار رود  
 چون بماند بوسه من هموار      که جدا جان شود زنتش ناچار  
 بسکه آن یار رفت از نظرم      در غم او چو حلقه در بدرم  
 می کشم که از جو یس      که رسد این ترانه در کوچه  
 مگر آه کشید صبح      که کربان چو کلب در بد صبح  
 از کن رم چو غمک ر بخت      غم بقصد من زهر کن ر بخت  
 چون نیفتاد خاک بر من زار      از کن رم گرفت یار کن ر  
 در بر آمد بسبیک آن دلسوز      نشد آن کاس تا قیامت روز







در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

سوخته از بهر کز رافتاد  
آتش غم بکان زار رافتاد  
دل بسکنت جزئی جو گشت کبر  
همه با سوز سده تن زنجیر  
بستم از بهر گشت و بیدار  
ای خوش ساختی که آید یار  
گذرانم بکام دل نغیبه  
بخت اگر بهم کند بکس  
اگر آن یار دلنواز آید  
دل از غم می رفته باز آید  
نموانم که در دوزخ آید  
بعد از این که شرح نتوان کرد  
شمع آسائند می کریم  
سید آت فاک می کریم  
کس نسوخته باده دزار گانه  
فاک رزق فاک ری آت  
خویشا که در سرایم بخت  
همچنانست که بر ایام بخت  
سند ز دسوز شمع سام عار  
پیکس با کس ندارم کار  
دل من سوزد فزاد غبار  
ناله در من ترانه را غبار

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

پیشانی سنده دل و لب بوی  
بند لعل و قند آفتاب  
بسیار در که زیند آید  
بغض غم که در آید  
یار و زبیر که آن سخن رید  
نازه لم باغ آسائند می بود  
هلم بود بامی و د لبر  
در نکاهم کنونی ز حشر آید  
کم ناکه جای یار گذشت  
یار ناکه خبر بال برفت  
که بر من بخت نغیر کسید  
جان چه کسید که دل غمناک  
کو تر کم نگو ترک سفر  
مردم از سر مرگشت فاک نغین

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب



نمش تا بهید با کد  
 رفت و چنانیم ز دیده ربود  
 مردم شکست عشق است ای آه  
 بارم ایر و ایر از غم از خست  
 شک در دیده سید غم دار  
 بهمنون سوسل شکست عشق  
 وقف کرد بر یک کد خون  
 موج شکم ز جای کد مرا  
 بر سرم شک جفا آدو  
 آستین است و دیده خونبار  
 کسم از شک خویش سر کد  
 دل بچم از غم آب شکم کد  
 موی سر مردم از مرده دار کد  
 چشمت که نور چشم مردم بود  
 ره از سوز او بنار نگاه  
 بهجور شکم بخاک در انداخت  
 چشم دل خون طفیل غم دار  
 مسعد راه بحر کو کبیاست  
 تا جگر شکست عشق من شکست  
 تا بکود آب غم سپرد مرا  
 آغوا بین کریم صد بلد آورد  
 دل زار است و دامن کبیر  
 که بکود آب شکست عشق من  
 موج در در طه این جهان آرد

دل بچشم آینه ز کبر مرا سید در بحر لعل آینه ز کبر مرا  
چشم دل ز کبر آفروده است **۳** مایه ز من بگویند سست  
دل چو اسلیم یکیدت ز غول **۴** شمع است بدیده ز غول  
بلکه انگیخت دیدم ام طوفانی **۵** رفت خاکم در آب چمن بومان  
اسلم از آه بقرار نمود **۶** آب از باله جدا رسد  
کم جو شد تنور دیم چنان که بر آئینه شکست طوفانی  
چون چهار شکست در دریا هر طرف که موج شکست اعضا  
زورقم شد ملز چوب عهد **۷** که صدف دار غرق و صفیل  
نگه هم بر مژه ز شکست پرست **۸** رشته سوزنم چو شکست در آتش  
عاشق چو شکست بجز آب دیده مرگسته اندر و چو شکست  
در صحرای کربلا شکست خاک بر چهره شکست  
فک کویش ز کبر ام که شکست رست از دل بی که مال را شکست

عالمی اسلام کے لیے  
موجودہ وقت کے  
موجودہ وقت کے  
موجودہ وقت کے



که بر چشم کسبک مر است خند بر خجست و روزگار مرا  
 که بر روزگار خود دارم خند بر عهد یار خود دارم  
 غم عهد فراق خویش که است یار عهد زبست کس نکست  
 بلب غم که افرواب کنم همچو طفند بل که می خواب کنم  
 بسکه در گریه می بود خوابم خواب بینم که می بود آیم  
 نازمانیکه یار ساقی بود خرمیهای خویش باقی بود  
 چونکه بر کست چشم یار ز من جف بر کست روزگار من  
 بر سرخت من هزاران نام بخت ای دلای کفای لایم  
 که لم نعلک یار نفس نکلن کاس زینصورم کس نکین  
 پاز رفقا رفت و دست از کا آن بسک آمد این بسک پاز  
 آه چندی بکوش می بود دستم اکنون که بر سرم فرود  
 نیستم غیر ازین غم و کوه که چو آردش دم و کوه

دارم

دلدارم که نیست عهد رجب یکم بکرم بادل سردی  
 رفت نور نگاه چون سازم جان لب آمده چون سازم  
 دارم از ضعف بر لب آه کی هست آنهم رمی دست رمی  
 کست لاغوز غم تنم مخوف سید چو سحر کم ز پوست برو  
 یوریم ز بسکه بستر شد تنم از نفس او مسجود  
 کاهس غم چنان جگر کد که جویش نهان حصر کد  
 کاهس ضعف نفس قایلن کد مرش فال روی بالین کد  
 محرمی که در دل کوه م هر تسکین صلح از وجودم  
 بمنشینم نهاده است کس که به پیش بر آورم نفس  
 نیست جز ک منشینم کس زار دیده گسینم بس  
 ولوی یکس سدم تا جا ناله دیوانه است و منتهای  
 در دلم غم و کوهی که با من این ام که کس که کست

چنان که در روزگار  
 که در دست ناله  
 که در دست ناله  
 که در دست ناله



هست چرخ خضر محرم کم م که شب غم بروز آوردم  
 که با غم بجان ناسک دم م همه بخوار بگردم  
 زین قوی پنج غم لایم نیست م و در بغ که دست نام نیست  
 نیست غم رفیق غم دارم م ناله دارم که نیست و دارم  
 که بگوید چار حال چرا م که ز غم طرک مدالی مراد  
 از کف من به کار برخیزد م که بغض یار بر بخیزد  
 در رفتی بخواب یار خیز م جان سیرین فدایم بر خیز  
 یک لب ایام با بختی نه م که شبستانی غم بود تو  
 آفتاب در لب با تمکن م که چو ملک جا مراد است کور نکم  
 دیده از هر مره کلاه آفتاب م که بچشم ز ملک شود ملکبوس  
 بخود شد دل از لسان حال م مر حبا مر حبا تعال تعال

الکافون

از چرخ کشته کنون ستم اندیش م از این کشف از زمان پیش  
 غافل از حال مرید بی وفا م که ز خسته است نیامد یاد  
 هست عمر که با توست دارم م مشک در دیده از غمت دارم  
 در چنین غم گذارسته یاری م خبر آواز من نمیداری  
 مرا از حال من خبر تو نیست م خبر از حال من مگر تو نیست  
 بسکه پازگست سلم چهار م که ایام البرمت دیدار  
 تا بر آسبم از وصال آید م که تمام خونم ز بر پوست  
 اندر من غم بود تمنایم م که دل آسگنی دلایم  
 ای فدای بخت جوانی نه م جوان بود هنوز ندانم  
 دین بختی نور بتواند م سینه ز بخور بتواند عام  
 بنویسم می فراغ از درد م وقت غم خوش که وقت غم خوشی  
 یزدانم تمام از یک است م در غم ایام تمام است







آه بگذرانسته مرا رفتی  
جان فدایمست بگو کجی رفتی  
دل که بهی ز شکوه خفته رفت  
رفتم و جانم فدایمست  
ز غم و رفت هر چه رفت  
ز غم و رفت هر چه رفت  
دل دیوانه رفتی کردار  
دل که بهی ز شکوه خفته رفت  
کوه و صحرا بانی رگ برود  
کست و از تو نیافت هیچ  
در غمت دلم که گشت جدا  
خبر آمد که هست با غمت  
تو کی رفتی که مرا زارم  
در بدر در غمت تو خوارم  
دل که بهی ز شکوه خفته رفت  
جان پله پای من سواره رفت  
دل ز غمت بهی شد بیتاب  
رشته در پاست مرغ از کف رفت  
دل بوصلت زبک بوی تو یافت  
رفت از دست من که غمی تو یافت  
ای غم دیکم فلک از تو  
که ماندم و لیک بی تو بود  
ماتم در غم تو غم تو  
چون غم تو در غم تو

بگو کجی رفتی  
جان فدایمست  
دل که بهی ز شکوه  
خفته رفت  
رفتم و جانم  
فدایمست  
ز غم و رفت  
هر چه رفت  
ز غم و رفت  
هر چه رفت  
دل دیوانه  
رفتی کردار  
دل که بهی ز  
شکوه خفته  
رفت  
کوه و صحرا  
بانی رگ  
برود  
کست و از تو  
نیافت هیچ  
در غمت دلم  
که گشت جدا  
خبر آمد که  
هست با غمت  
تو کی رفتی  
که مرا زارم  
در بدر در  
غمت تو  
خوارم  
دل که بهی ز  
شکوه خفته  
رفت  
جان پله پای  
من سواره  
رفت  
دل ز غمت  
بهی شد  
بیتاب  
رشته در  
پاست مرغ  
از کف رفت  
دل بوصلت  
زبک بوی تو  
یافت  
رفت از دست  
من که غمی تو  
یافت  
ای غم دیکم  
فلک از تو  
که ماندم و  
لیک بی تو  
بود  
ماتم در غم  
تو غم تو  
چون غم تو  
در غم تو

کستم از رفتن تو فک لبین  
فلک تو نفوس با برین  
آسمان تا مرا با ما لید  
از غم زارم زمین بید  
کدم این کلمه عشق تو  
که کلام تو شد  
رفتم از جسم و جانم ز غم  
که نیات در دیده چو مشک  
خوشتر از جانم دیده بودی  
رفتم از جانم ز غم  
از برم رفتی از دانی منرار  
که ترا کار و بار من شد بار  
با مقام من از غم سکن  
که کبریه به راحت دل من  
که بخوار بر از چهاران  
هست آسایش پرستار دل  
پتو از دست دل سدم خون  
بغض و دین بک صیون  
دیده در خلق خلک من زندان  
تا ز غم من سیراب  
چون سب زانک از غم من  
که پران کریت همچون ابر  
پتو بخریت چمن کریم  
رک ابریت تار و دامانم  
دل بوی غم آسنا شد  
چشم کریم آسنا شد

بگو کجی رفتی  
جان فدایمست  
دل که بهی ز شکوه  
خفته رفت  
رفتم و جانم  
فدایمست  
ز غم و رفت  
هر چه رفت  
ز غم و رفت  
هر چه رفت  
دل دیوانه  
رفتی کردار  
دل که بهی ز  
شکوه خفته  
رفت  
کوه و صحرا  
بانی رگ  
برود  
کست و از تو  
نیافت هیچ  
در غمت دلم  
که گشت جدا  
خبر آمد که  
هست با غمت  
تو کی رفتی  
که مرا زارم  
در بدر در  
غمت تو  
خوارم  
دل که بهی ز  
شکوه خفته  
رفت  
جان پله پای  
من سواره  
رفت  
دل ز غمت  
بهی شد  
بیتاب  
رشته در  
پاست مرغ  
از کف رفت  
دل بوصلت  
زبک بوی تو  
یافت  
رفت از دست  
من که غمی تو  
یافت  
ای غم دیکم  
فلک از تو  
که ماندم و  
لیک بی تو  
بود  
ماتم در غم  
تو غم تو  
چون غم تو  
در غم تو







بخت الله تا بجان منست

سبب صد پاک از تیغ من

بخت از دل در جریال شو

از شمع جو در کسبید مرا

از شمع غم ز بس بدلی دارم

در غمت تا بجزون بکشد منست

سر بهیچ او گشته ام رسوا

دلوم آینه سان چو عواری

شد چو بیه در غم تو ام لغو

بخت غمت پر خبار افتاده است

بلکه غم مرا نکند بختی ک

چون غمت کرد بهر جان مرا

آه منغز استخوان منست

یکد برون نکست از دل من

دل ز غم غم ز دل جدا نشود

شعله چون شمع بر کسبید مرا

شمع سان سوختن بود کارم

در غمت تا بجزون بکشد منست

رخت چو کل ز بیم لباس

کم بازاری نه بکست

خو کنایه ام که دارم در د

پایام چو نقاش با دلهره است

بر خنجم ز جای همچو ناک

چون غمت کرد بهر جان مرا

چون کربان استنیم چاک

پاک کو آنکه از ملک از رخ

میکند بار تو در آغو منم

بستم آنکست دم ز رسته آه

تا شمار غم من سلسله

بر نفس دارم از غمت صد

دل صیقل ترا همیگوید

بیم جان و با بوقت باز

با خیال من نفاس پیرایم

تا مر از تو فرقت تو برید

نیست چمن برق روی خندانم

بنوثر کان سر شکم پاک

شدش آنکست شمع بی رو

نسو تا غمت فرا مو شمس

از تو غافل نیم خدا آگاه

ز درگاه خند و رسته رکب

از تو غافل نیم خدا آگاه

دید روی ترا همیگوید

شمر کوتاه و از زوشت دراز

مردم آس بود سویدایم

لبخند لال کسم چو خنجرید

بستم رسته وقف زندانم

چون کربان استنیم چاک

چون کربان استنیم چاک

چون کربان استنیم چاک

چون کربان استنیم چاک

چون کربان استنیم چاک



شکستم کبر من در لکیر دل من شد چو غنچه و انوار  
 پتو که لبش بسته خدا نم کسی ندیده است ز رنگ زلفش  
 بفراقت چو غنچه ام دلتنگ بهر است آستین گلنک  
 بفراق تو بس که داسم غم دیدم در خواب هم نشد  
 بفراق دل اضمحلال کند دیدم پتو چو که خواب کند  
 نکند دیدم سپیدم خواب یکه که بسته دال و ابی  
 دشمنم غم شد و بخوابید هر که هست در من سپید  
 پتو شبهای غم جان خواهم که بر لاله شود من  
 دلم از غم زنگ غنچه شکست بک بود که حبیب  
 بفراقت خرابی هر چه گفتم که در جان چو غنچه پاره کنم  
 تبار از حرف فرقت دل زار ز سر از زار ملک  
 سخنم سوخته و زار چو بود کار که گفتم

غنچه دل شکست از آن  
 پتو که لبش بسته خدا نم

در تب غم چو بر کسم ناله بپوشد چو زار تبخالی  
 بنست جز ناله پتو منقسم نشو منقسم دیو کسم  
 بهرم پتو بخت کمره است بارد سوزم آستین آه است  
 سعد آه من کند روئی دلوک غم چو دلوک آه است  
 و آهیم بهر دو بهر چید زال چو نیم جهان سیه کوبید  
 باد آهیم چو مرغ و شمر کست و زال سر جهان سیه  
 هر که هست در من چو پند وزید مفردان سماع هر دو کوبید  
 سعد آه در وجود مرا کوفه مرغ زهر بهر مرا  
 دلم از غم و شعله و جگر و ده که این شعله و جگر  
 دلم از غم و شعله و جگر سعد نشیند و کس در سر  
 غرق خون چشم اشکبار تا که از دو و ده پاره شد  
 پتو تا اینک رخ زار دارد باده خون سماع بر رخ ملک  
 تا که از خون و جگر سرو حکم یکی پاره شده است

زان چو نیم جهان سیه کوبید  
 کست و زال سر جهان سیه  
 مفردان سماع هر دو کوبید  
 کوفه مرغ زهر بهر مرا  
 و ده که این شعله و جگر  
 سعد نشیند و کس در سر  
 تا که از دو و ده پاره شد  
 باده خون سماع بر رخ ملک  
 سرو حکم یکی پاره شده است



در دردت چه نازنا دلجو

که بدل رخت طایف و ارباب

12

منه از داغ و صدف

امید کلد از ناخود آستانه

و من بعد از آنکه در این کتاب



داغ بخت به پیر دست دارد / دل مجروح صد حسرت دارد  
 لاله رویم چو رفتی از دلم / از ملک داغ دسته تابستم  
 کاسد از داغ بخت تو منم / چه شکسته است بنو گلشن منم  
 داغ بخت من غمین دارم / لب الفت مگر بهین دارم  
 بتو در خسته دیدم ناخفته / غم گرفته است پای ناخفته  
 در کربان من طعنه چو آنک / تکه لعل کز روی رنگ  
 آنک خونین بنی ک یارم با / کان یاقوت از لال منارم با  
 آنک ریز بختی ک کارم با / کان لکاس از لال منارم با  
 آه رسولی روزگارم کو / لغو امید که به سر مبارم کو  
 نیک دیدم که بدتر از طور است / طفلی که مردم از آزار است  
 چه کنم آه میگوینا / عشق تو مانع از اظهار

در نه بهر لکس ایند رسوا / باره مشکنت دارم صفا  
 مرغ تقوی بسته ام و دید / ناله لم کوس همچو کس نشید  
 دل کربان شکست و ناله / چه صد لایق کرد در آن شکست  
 آه از جوشش رنگ نرسید / که صد از بر آب کس نشید  
 دل کربان چن شکست ناله / که ناله جوش در آن شکست  
 درخت ساکت ز ناله ملک / سلم از مور صیحه است بر  
 بردل از غم شکست بخت / ناله افتاد در نه دیوار  
 لیرد اوای جان خسته / مویا بر دل شکسته منم  
 بک جاک پاک بتو مراست / خاطر در دناک بتو مراست  
 عمر به صد بهر خو کو م / رخصت عیش و آرزو کو م  
 بخت چو یک دانه منم / بخت چو یک دانه منم



بر من از دست بجز پند لعل است  
 وقت تو دلج ای غمخیز کجاست  
 کو طبعی که کند دل زار  
 عجز من از کجاست ای کار  
 بغض من از لوب اظهار  
 در غلغله گرفت عین را  
 دیده نباض نبض این سهار  
 مرگ کوید چو کزید امار  
 دم مرگ نیست و دلسوزم  
 رفتن کو یکس از دوزم  
 بر سرم بسکه در دوز جان رفت  
 غمت از جان ز فر و دوز جان رفت  
 مردم اندر فلک تو نام کام  
 در میان مفت ای بدنام  
 مردم از من نکود یا کسی  
 بوی چمن مبارک کنی  
 سوزم داغ بجز تو بکفن  
 شمع در بجه میگو رو شنی  
 زنده در کور سوزم ای دلبر  
 در غبار یک از غم خاست  
 در فراق غم و بلا دیدم  
 اندکس نیز کار پس کند  
 زهر بجز تو کار خوش کند

بجز تو کار خوش کند  
 زهر بجز تو کار خوش کند  
 بجز تو کار خوش کند  
 زهر بجز تو کار خوش کند

بسکه جو نور بخت بر رخاک  
 که جو نور بخت بر رخاک  
 شد بدل ماتمت نور بنیاد  
 دل خون شد که در غمت سرد  
 شک من سرخ و رنگ من  
 سوخت هر عضو من بر نگیل غم  
 رفیع کفر لغرم از دستم  
 رفیع کفر لغرم از دستم  
 از زمانیکه رفته از برم  
 خرق خوست دیده خونبار  
 داغ دل جاک سینه خون بار  
 رفت و شک من هوند  
 رفت و شک من هوند  
 رفیق و زرم شهید دل شد  
 رفیق و زرم شهید دل شد  
 یاد روزیکه خلق تو میخواست  
 یاد روزیکه خلق تو میخواست

بجز تو کار خوش کند  
 زهر بجز تو کار خوش کند  
 بجز تو کار خوش کند  
 زهر بجز تو کار خوش کند

زهر از سرم بجای خاک  
 زهر از سرم بجای خاک  
 که جو نور شهر در آبال  
 که جو نور شهر در آبال  
 داغ بجز من مرا بر نگیل  
 داغ بجز من مرا بر نگیل  
 میتوان با فخر در خبار  
 میتوان با فخر در خبار  
 بنویسند چو حسن بستم  
 بنویسند چو حسن بستم  
 ننگد میل خواب چشم نرم  
 ننگد میل خواب چشم نرم  
 سینه داغ غم و جگر از کار  
 سینه داغ غم و جگر از کار  
 تو ام ز لعل در سان مار  
 تو ام ز لعل در سان مار  
 مهر نهان و رخ میدار  
 مهر نهان و رخ میدار  
 چشم گرایی در افکار تو  
 چشم گرایی در افکار تو  
 دیده از کرم بلیق بسند  
 دیده از کرم بلیق بسند  
 چشم طوطی سرخست  
 چشم طوطی سرخست  
 آتش از خار دل بهر از تو  
 آتش از خار دل بهر از تو



دلی بخت چو پادشاهان بود	نال و دیوانه در پادشاهان بود
ساحدم رایح آتشین میداد	خوبی کوی در آتشین میداد
آتش چو نوگون دل سوخت	استخوانها بمن چو شمع افروخت
بخت چو کربان کبر	دست در دیکه نم زنجیر
بجز سحر و جادو	زنگ بر دلی چو ناله
برای خلق بدست زود رسد	که شد بجز بدست زود رسد
بسکه هجرت ز شهر کعبه بدر	کشید مرا بشهر دگر
در فراق از قدم دست فدا	چو فدا ره بسزم کربان
چون روم گشته از ملک فدا	چو فدا ره بسزم کربان
یک تن از خانه چو نگاه روا	همه کاروان آه روم
بخت چو روم سوی من چو	که نخواهم بخوابم همه خوش
توان کوی رفیق سفر	میروم از جهان بدایغ
خست چو ناله بر لب	که ناله بر لب

کو کفر فلک ز من دورست	خست ناله کفر بر کمرست
با من چو صبح چو بوی کیم	بر سر از دست چو خاک کیم
شد بجز چو بیدار است	کزند خاک روم از هجرت
آتش چو دایسته کردور	تاقی مریدان سیه بود
شب چو آن چو زلف است	طی نایم چو نه بسنده نواز
دایر بر خلق از نموده ظهور	شب چو آن بجای روز نواز
ای کفر ندیدیم محفل من	رفتی آخر و بیهوده از دل من
فکس مهر تو در نیکین دل است	تا خیال تو بآتشین دل است
باد مهرت کنون شد است	کاس لطفت بچشمیدم
باد لطفت بلای جان شده است	بغ آنکه و بدل فغان شده است
خست همدم غمی گشتم	آه رسولی خست گشتم
خست طالع بود غم	خست طالع بود غم

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در متن اصلی به خط نستعلیق نوشته شده است.



بجز وئی است بانی بر خجالتش  
مخولان سلسله بکر به از لایب  
سبب کعبه اگر سیاحت  
شاید بهشت است بهشتی از خجالتش

راز در دنو گشت آخر فانی  
نقشه در دوز صفوی دل  
که توان سست از سقایی  
راز نم گشت از دلم ها

ناک هم زبان چو خنجر باده  
بهر اظهار سوز زخم دل  
من گفتم که بسته گشت زبان  
کز ذکر آن کن س کتم

سوز دل را گفتم چگونه نهان  
تب دل را بگو چه چاره کنم  
دل زبان دار میرسد بدست  
توئی گفتم دل که ملک شود مشکلم

تا خموشی کند زبان ز سخن  
عقد نیست شکم جز دل  
صبح و صبح سر می بانی  
یک وقت در وصل طربان

نفتادای بزم بزم  
دل نمیدارد از بزم  
بانه

چه نوید وصال در محشر  
چو جمال تو بس که کرمانم  
در خمت از سر شک آید  
بسکه ریفه سر شک دیدم

رفت از سر شک ملک کونم  
چاکش دلی به بند کاشش  
مانع گیرام نشد شریکی  
پرخوت منبسم خاند جانی

که بغیر تو را کنم شریکی  
خاک در دیده چو میترزم  
خاک در دیده چو میترزم  
خاک در دیده چو میترزم

در نظر لیس لغت لکوی تو هست  
هر چه بینم نظر بر وی تو هست

چشم دل بسته به تو بر خونم  
کشتی بکشتی به تو بر خونم  
خمش بندد بجز بر طغیان  
که بغیر تو را کنم شریکی  
که بغیر تو را کنم شریکی  
که بغیر تو را کنم شریکی







اگر چه بر من بعد از اینست که  
 زان تو خصل و دل خویشم بود  
 بر سید عرق فانی چوب  
 نو اگر من در فتنه و غم  
 که فراق تو کردم سیم بود  
 که شب تاب یو هر کوکب

شهاب افروز مهر رویت  
 بود روشن چراغ می روی یار  
 خطه ناز در نعلین بودت  
 آرزو نیک بهار بویت بعد از  
 داشتی ظهور شمع رخسار  
 به نیاز آسمان زمین بودت

بوی گل صیقل است بر تنگ  
برگفت بار بعد رنگ خن

من بخت بدی که من را از این جهان ببرد  
فلقد صدای پایت بود ماه در آفرین

چون که بخت میسر آید که این  
مید خنید و لیس از لبش

بسیار عجب است که از این بید  
در این عالم که هر کس نفس در دام  
پیش می کشد به کمال بالارم  
در میان قبح و باطن نیست

بعد از این طافه  
سبب من روز در روز

با تو ام تان ط و صد یه  
 بودی ای یو فا غ ز م خوب  
 بود و در کمال آرم دوستی

همه شب با سر و میله طی داشت روغن بنفشه را بخور

یاد از کتب دلم تپا کند روز در حاتم حسیه کند

دیر می آندی اگر در بر  
میدویدم بره جوتار نظر

لنک لنگان برت دل شہدا  
بیرسیدم بنور کوکب

بهر وصلت چو پیش میرفتم  
هر قدمم از غولیس میرفتم

ناقدم در رهت سرم از دست و چون غرق بر حسینم آید بنام

شوق قرب تو بیکه در دل  
راحت ده فزون تر منزل بود

بحریت کونکہ یازیر نیست  
بدر از دلو مرکب یازیر نیست

جسم بدو رگفتم از رخ بیدار  
چشمم مگر بدای دلدار

که تو از خجسته مراد اگوی  
باغ و درو آسنا گوی

راست گویم قد تو بود بلند  
نمیوان کرد وصف از زیبایی

[illegible]

18



بهیچ مردت که راست میگویم  
 بود قد تو خجسته و خجسته  
 داشت صبح رخ افراشته  
 عارضت بسی نهور با غم  
 کرد زلف تبارت آن ناز  
 بهو کبریت تو بخت هتا  
 بسکه زلف تو بود زنجیرم  
 پازندانی کنند تصویرم  
 تا ز زلف تو ام بر آن حال  
 بسکه در غمت چو زلف تبارت  
 باز زلف تو که دل پر خون  
 زلف تو در هلاک این زنجیر  
 سر روی ناکه هست قصور  
 روزم آفر زلف تو ای یا  
 ماند و شمع سبانی شده سبانه  
 بل زلف تو آفرین جان شد  
 کرد زلف تو را چو در آینه  
 عابر سر زابروی تو بخت

راست بازم که راست میگویم  
 چه که بگویم که راست میگویم  
 نام زلف تو مشک بخت  
 که کند لعلت بر آن غم  
 شد چو لعلت و لعلت آن ناز  
 شکایت زنجیر دام در دو بلا

پازندانی کنند تصویرم  
 صفت سبکی است ام با مال  
 مویک نم بهو بدست جنون  
 سر روی ناکه هست قصور  
 ماند و شمع سبانی شده سبانه  
 رفیق و خواب من زلف تو شد  
 که درم چون عیان است زلف تو شد  
 این زلف تو که دل پر خون



مدح عاق ابروی تو مراست  
 کین کنان چو هلال طاق بخت  
 چشم و ابرویست از سرینما  
 بسکه بر طشت و خنجر سر ما  
 جمع اضداد بود چشم ترا  
 مست و مخمور و ساکت و کما  
 هست در وهم آنی دمانی تو بود  
 نیست اندر عدم میان تو بود  
 به دمانی تو غم گرفت دلم  
 از خجسته آفتاب بخت  
 بر خست خون رفو ز چشم ترا  
 ای بخت ندکی ده جانست  
 لب بانی خولعت چو آید با  
 به لبست دل بخت تپید مرا  
 بر کلب پر دمانی دید مرا  
 بهو زندانی تو که رفتن  
 شسته آب که در رویت  
 به صفای دلم چو ناله کشید  
 جبهه شاد چو شعله شد  
 در رخ تو بخت زنجیر تو از دل  
 سوز لبست زنجیر تو از دل

کین کنان چو هلال طاق بخت  
 بسکه بر طشت و خنجر سر ما

مست و مخمور و ساکت و کما  
 به دمانی تو غم گرفت دلم

از خجسته آفتاب بخت  
 بر خست خون رفو ز چشم ترا  
 ای بخت ندکی ده جانست  
 لب بانی خولعت چو آید با

بهو زندانی تو که رفتن  
 شسته آب که در رویت  
 به صفای دلم چو ناله کشید  
 جبهه شاد چو شعله شد  
 در رخ تو بخت زنجیر تو از دل  
 سوز لبست زنجیر تو از دل







راحت بزند که نماند بوس ۳۵ پتو بال تب دست نفس  
 می خیزم بر شک فلک است ۳۶ جام عسرت شد ام سنگ است  
 زهر حست چو می بکام نیست ۳۷ تلخ چمن کونار جام نیست  
 راحت از تیا و میانی جویم ۳۸ تکیه دیوار سدر زهر سویم  
 راحت رفته زیر فک نجفت ۳۹ باز یابم شوم بنجاک چو جفت  
 عشق و آسمو که خیال است ۴۰ کز فو یک استین و دور  
 ملک باغ وصال کم چیدم ۴۱ بوفوا چکه است داریدم  
 خنجر چمن برق دارم بکاف ۴۲ کریم چو زار میکند طوفان  
 دل که بکدم زو صلا هم گرفت ۴۳ چرخ کیم انتقام گرفت  
 انتقام هر زره آردم ۴۴ کو کیم بنونا کا هم  
 بایسم از وصل چنان خنده ام ۴۵ که نماند از خنده درون را  
 بعد از من بیا حیات ای کدا ۴۶ بنشینم بجزت دیدار

بوفوا چکه است داریدم  
 کریم چو زار میکند طوفان  
 چرخ کیم انتقام گرفت  
 کو کیم بنونا کا هم  
 که نماند از خنده درون را  
 بنشینم بجزت دیدار

نوی اولی

بوس روی تو بنجاک برم ۴۷ جام چمن ملک زار چاک برم  
 سیر و صلت بخت بود با ۴۸ نذر بنش اگر دهم صد جان  
 آنس راه من فلک سوزد ۴۹ شمع وصال ترا بغد زو  
 بر سخت در عدم نهاک برم ۵۰ آرزوی رخت بکنی کدم  
 در آیدم نیایدی بار ای ۵۱ ناله ای می کند کار ای  
 شکستل تر ز خنجر ام ببار ۵۲ دلکس سوناله جان نگار  
 تنگ چون خنجر ام ز ضبط آه ۵۳ رختی ده بنظر و لخواه  
 تنگ که خنجر گویند چو خنجر ۵۴ چون زخم خنجر  
 ای نصب بختس زیم باله و جام ۵۵ گشته از جام مرگ می آیم  
 دیدم از عینک جابر لب ۵۶ زخمت خنجر است عالم آت  
 ریخت در مانم تو خون جگر ۵۷ دختر زهر بود ج ساغر  
 باله خون جگر خورد از زخم ۵۸ هر جام است حلقه ماسم  
 چشم بایست تر بخون جگر ۵۹ در رک سنگ خون شده کرا

جام چمن ملک زار چاک برم  
 نذر بنش اگر دهم صد جان  
 شمع وصال ترا بغد زو



چشم ساغول چو زکسن کور / مردم آس خم است زنده کور  
 بلکه شد میتدی در روزی / نیش در اندک جوش کره بول  
 نخود چو لاله و لک آب / زلف در کلوی نیش سراب  
 بعد ز مست عجب خوش آید هوا / که بخود داشت نغمه و مهلب  
 ساغوت و لنوا ز بعد مرل / خدی نارس زلف مرل  
 در سدا دی ار میم ای یا / ناله میگوید هر کم چو سنا  
 بگو تا جام باله است در دست / گفت از عکس او می بیند مرا  
 در گفت بنوه کلد بی ملک / خواست از صد هزار دست ملک  
 از تن ای آن می تلف م / رک جان می تپد چو خود با ملک  
 برسد زان گفت و ای ملک / آتش می بخور چون بار ملک  
 داشت بزم ز لب و مدام / بود چون چشم جام خواب حرام

در سدا دی ار میم ای یا  
 ناله میگوید هر کم چو سنا  
 گفت از عکس او می بیند مرا  
 خواست از صد هزار دست ملک  
 رک جان می تپد چو خود با ملک  
 آتش می بخور چون بار ملک  
 بود چون چشم جام خواب حرام

ای زلف

رسته اسب پنهان دین / گرمی بزم بعد از مهلب  
 نیش بر می بر آید بر آتش / بعد از بس چنان آتش  
 عید نوروز از رخ لب / بعد از تو چراغ می روشنی  
 چشم پر خون لاغ بر می گشت / همه عیشم ز رفتن می گشت  
 آید آواز ناله از لب جام / پتو خوست می بکام مدام  
 سر که شد می لب غوا ز نور / که در آن ز عیش معذور  
 که تو خود خورد و سحر است غل / بوی میانه است بهشت ن  
 که خنای بن و قبح سب / گرفت کوی بس بجایدار  
 که حیف انداخت روی / نیش کس با لک گفت فنی  
 ناله گفت چو دل او چو / صاف ز بود ز آب کل او  
 برز خون دلست پیمان / بنوام نیست ره بیخانه  
 بجز رنگ شدی سبک بر داز / رفتی ای سرخوش سراب ن  
 جام زلف کوی دل شدند / یکش می گشت شکل شدند

رسته اسب پنهان دین  
 نیش بر می بر آید بر آتش  
 عید نوروز از رخ لب  
 چشم پر خون لاغ بر می گشت

که حیف انداخت روی  
 ناله گفت چو دل او چو  
 برز خون دلست پیمان







سینه صد پاک نوبه بعد بوی **م** دلای آنهم مرا اندر نفسی

پتو باغ و بهار لاله کتم **م** داغ بس لاله زار لاله کتم

فاک کتم بهار جنت **م** نقش پا بر افکار جنت

بسکه از زلفه از دل من **م** لاله زاری شگفته از گل من

یک کس دل به لاله زار **م** داغ بس با طرب چه مرا

لاله زار ندو داغ فراغ **م** روی مرهم ندیدم داغ

پتو کلمات آفتاب است **م** بر دلم آنچه شکست سوختن

نکته غنچه تنگی چون بلبل **م** زانوقت بعد زباله کل

از تو در غایت یادگار مرا **م** نیست که نکند لاله زار

هر از باغ رویت ای دلدار **م** ملک بچشم منست و در دل فدا

پتو چمن با نیم سوی گلشن **م** سر و سونانی زند بانی من

سوی سبک از غنچه بکتم **م** ماتم کیموت ز سر بکتم

(نورانی)

کز لاله زار رفت **م** داغ فالس بجای زار رفت

پتو پیم ارک شب هفت **م** می تند دل چو جلد سیماب

پتو هفت ای پری چکر **م** شکست دیو سفید زلف

نکی سداب غم هفت **م** کویا سداب بزم هفت

در دل ماه بهنو داغ افکار **م** بزم آینه پیر داغ افکار

نایب بهار زلف و خولیس **م** جام آینه در آینه پری

پتو آینه کست فاک بس **م** سانه چون ملک هزار باره چکر

دل چو آینه پتو آینه **م** کم رفتی و بجای کباب سینه

بسکه از بغلار بیت دانش **م** عکس آینه لاله زار

سوخت از آتش دلم چکر **م** بستر کشته است فاکس

در کوی دی از سر مهجور **م** در بیت سوخت فاکس



تغیر محفلت چو بار کتم نوید بر جان نامر لو کتم  
 دلنواز ز بر در است آهنگ رسته عیشی دل نیز حنک  
 لب نه پتو ناهل دارد در فکر رخنه های دارو  
 پتو افکار از نور همه ساز یا گویم غیر سداوار  
 نغمه نوید می شود معلوم سازش با نغمه ان مفهوم  
 بخود شد دلم چو در لایا هر چه بود با دلم چون تار  
 ز فدا نیست بده بغفلت آب رک سارست خوشتر از زکوان  
 بر رخ دلف کفر زن ایدوش که نهان مغرور کوا این پست  
 ز فدا نیست لبر بی بگذار **م** نیموار است تا سکر ای بار  
 بنوعیان پیچ غم افتاد بینا بدو دل فریاد  
 بلقیان کشید و سوخت دود آیم سر را با از خست

نغمه نوید می شود معلوم سازش با نغمه ان مفهوم  
 هر چه بود با دلم چون تار  
 رک سارست خوشتر از زکوان  
 که نهان مغرور کوا این پست

لعل الم

سکرا غم دهد دل غمگ **م** بر سر غم زخم چو زخم خاک  
 بر جانست که بعد از او است شمع نیرخت ملک پروانه  
 نابر حنست بخوبی دید از زان شمع فانوس شد به پنهان  
 حاجت شمع خفته تر است که رخت بعد شمع محفل  
 شمع را زرق و برق با شمع است شمع را زرق و برق  
 بسکه از فرقت تو دال غم سر شمع راست هر دم کم  
 شمع لایق است نب یک **م** با وجود غم نشد کمتر  
 پتو شد شمع لایق با شمع یکدانه تمام شب تا روز  
 شمع کوبید با پتو خاک لبر یکدانه باه و سوز جلر  
 شمع کوبید پتو رسته بیا کشت نارسی کند جان او  
 شمع لایق است بر کفر انکسان سر روان بسوز جلر  
 نور آبر و آتش لای ماه شمع سان با نده لای با نکه آه

شمع نیرخت ملک پروانه  
 شمع فانوس شد به پنهان  
 حاجت شمع خفته تر است  
 شمع را زرق و برق با شمع  
 سر شمع راست هر دم کم



بنو جانم کشته قغان بلند / شمع ساقم بود در بان بلند  
 شمع سال بنو نام رود در بر / از ملک آه و تب و کد از فکر  
 اینچنانست شمع ساقم تب / که بخود هر کدشت بر من سب  
 بسالی از بی چسبیده تیره روی / که خاکست شمع من رویش  
 بنو کوهاره مایه بی آب / بسد آتش باز زن پست  
 زبورت سرنگون بود بکسر / لعنه خنجر گرفته از ملک کهر  
 از تب و تاب فرقت تو کفار / گشته هر کوه تو آبدار  
 سده ز کوه بنیر آن کوه هر / چونم خاک را خاک بسره  
 ماتمت بسکه گشته عالمیکر / ناله هر خانه راست چمن زنجیر  
 بنو لای بار خانه شکست بلد / حیره است چون دمان از دروازه  
 در و دیوار خانه و چمن خیز / شکست بود آستانه و چمن خیز  
 بنو ما خانه ام عجب شکست / در و دیوار در و دیوار شکست

شمع ساقی بنو جانم  
 ملک و تب و کد از فکر

شمع ساقی بنو جانم  
 سوزان و صبح آید

و لای

چون بسره بنو دیدار / بنم از صحرای آن در و دیوار  
 نیست عاصم چه بوسه پادار / چشم نام زد و لبایت را  
 رفیق و خرم بر لبان سده / خانه زل خوار بر و دیوار  
 سوخت بنو دیوانه در دشت / شمع تصویر بسد جوارح  
 بسره و باشت کند آواز / که کجاست یارب آن همراز  
 بنو خوانی بجا ملکون / تا بکون سست خرق بخون  
 عاصم لای بار چه بوسه / از خشت را منم چه چو نیست  
 ای فروغ تو دین بایت کو / سره خواهم بخار بایت کو  
 از دیارت خبر بینه آید / کس از آن شهر رنج آید  
 سوخت آیم از کیند پرواز / چون دم و آب بنی نکلیدار  
 سب بر دیوار همین خدایک / که بایست دی بخواب مرا

شمع ساقی بنو جانم  
 سوزان و صبح آید



اگر بخوابم ریس در آغوشم  
 دلم از غم و غم و غم و غم  
 از دل و دل و دل و دل  
 هم برین غم و غم و غم  
 غم غم و غم و غم و غم  
 بهیدلن که بدیر فراق  
 بدل غم و غم و غم و غم  
 بر پیکان دل که پیکان پاک  
 بتف صق خاک آن پیکان  
 بدل آشفته اگر پیکان پاک  
 بستم دیده که در میدان  
 به تمییکه دلو سامانست  
 بعدای شکست شکست و دل

بیا بیا

به بهار که محو در رنگ است  
 بنفشه که فصل که در آن است  
 بدل من که در دوشی لوت  
 که بعد با در دست خرم ران  
 بک شکست می کف م  
 پر ز آبر در دست جام صد  
 جوینا آت آب نغمه کو رو  
 زان می آت آب پاک و خوش  
 بده آن باله لم ز جوینا  
 باله که زبان میست آن  
 جلوس بخش جام لایزال  
 که کن دیک سر ز آن جام  
 به بهار که در آن است  
 بنفشه که فصل که در آن است  
 بدل من که در دوشی لوت  
 که بعد با در دست خرم ران  
 بک شکست می کف م  
 پر ز آبر در دست جام صد  
 جوینا آت آب نغمه کو رو  
 زان می آت آب پاک و خوش  
 بده آن باله لم ز جوینا  
 باله که زبان میست آن  
 جلوس بخش جام لایزال  
 که کن دیک سر ز آن جام

به بهار که در آن است  
 بنفشه که فصل که در آن است  
 بدل من که در دوشی لوت  
 که بعد با در دست خرم ران  
 بک شکست می کف م  
 پر ز آبر در دست جام صد  
 جوینا آت آب نغمه کو رو  
 زان می آت آب پاک و خوش  
 بده آن باله لم ز جوینا  
 باله که زبان میست آن  
 جلوس بخش جام لایزال  
 که کن دیک سر ز آن جام







بازم زار از زخمیست  
نظری که کمالش ازین است

دل بخون می خورند تا شکر  
یا زنده که چون خورشید  
از برم از بقدر رسالت  
رسد در کف جان بویست  
نفس را تو سجده که هست  
ز چشم از بقدر نیست  
هر که با نسی نهم من سر

جان چو تنج را رسد که بلیسم  
نهم پای پر زمین چو رکاب  
چرخ با مال چون زمین سازم  
سایه زلف نیست فلت بها

ای فدا می تو مر فدا می تو  
خطت است که بی گناه  
که بدست بر من از من

لوازل

چون جفند کلب من لغت  
سینه از تیغ خنم زدی جگر  
من فدای تو دیده لاله زار  
نخچه را که بیدار جان  
کوشش با بر پا من کذا  
که نه سیم در کف من  
سر مدلم از تو فک راه گشت  
سردنجان که هست  
خاک پیر من ترا کلب بصر

شوق پا بوس تو چو دل و نیم  
کر پا بوس تو سوم ره یاب  
دست بوست چو استین را

کلبه دلک نیست فاج مرا  
چو از کف جگر  
گشته ام گشته اوفای تو  
ای فدا می تو هم پیش  
من فدایت چه دیده و از من

چون از تو بیدار جان  
کوشش با بر پا من کذا  
که نه سیم در کف من  
سر مدلم از تو فک راه گشت  
سردنجان که هست  
خاک پیر من ترا کلب بصر

دل برانی تو نیست  
دارت با خط سر و زده

کوزک آسنا بهما  
بکره ای که دستار می نیست  
بسکه میانه آسنا شد  
این چه کجاست ای جانان  
بدیارت مگر رسم دق  
نوی چون جگر کام تو شد  
مار اینست الوفا بغیر جفا

از که آموختی چنین بدلو  
دلخ کوی دل مرالای یار  
از چه بکذاست وفا دار  
کندنی یار که ازین پیدا  
دل از تیغ هجر بسمل است

دزد آفتاب نیست دلم  
من فدایت بیاد کسب کن  
شعله زن در دل فسر من

چو خوش آمد ترا جدا  
ز دور بودن غریب یار می نیست  
از بر من جو جان بدست  
اندکی فدا شد تا کجا  
که چنین نیست بعز جفا  
نماند از روزگار نام تو شد  
نکلت لایام فاسد لب و فدا

بوی فدا زار است  
سردنجان که هست  
خاک پیر من ترا کلب بصر

سوختی حاصل مرالای یار  
از که آموختی جفا  
سرمه بزم هنوز در دلت

من فدایت خواست دلم  
پیش من نیستان دلین  
سازد کس چراغ مر و من



در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده

ز کس چشم به زخم زده  
بجو من پس کجاست  
نست من در مجلس زین  
کسی بل نقاب لایه باز  
عکس سورت قرآن پیدا کند  
چند از هر نوکس از زار  
نقد بر دم نقده از تو  
و خدای وفا همین باشد  
بمن با آنکه داغ غم دارم  
شد به نام جو صبح داغ بکر  
نوحه دایه غم فراق مرا

چشم ای سحر و سحر کیم  
ز کس چشم به زخم زده  
نست من در مجلس زین  
کسی بل نقاب لایه باز  
عکس سورت قرآن پیدا کند  
چند از هر نوکس از زار  
نقد بر دم نقده از تو  
و خدای وفا همین باشد  
بمن با آنکه داغ غم دارم  
شد به نام جو صبح داغ بکر  
نوحه دایه غم فراق مرا

کشتی که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده

دل من دید و دیده زخم  
راز پدر راز مادر چو مرگ است  
توید دانی که روزی سبب  
نوستن سیر که من دلی دارم  
منش ای که در برم جانست  
هر که شد در کند و هر که  
هر که بشنید در دایه زاری  
که بی بی دلم نگر است  
فا صبر کو که بیست ای دلدار  
برساند سلام شوق مرا  
برسان ای صبا بانی بر ناز

در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده  
که در این کتب که سبب مردم ملک  
بر سر معانی کفایت  
بر سر معانی در دیده



که گفتی به پیکاری عشق  
 نفی سوی سوگواری کنم  
 شکست تیرم بیک افتاده  
 دیده در انتظار بیک ده  
 که اینجی بر اوست ای بهانه  
 چاکل چشم انتظار تو باز  
 سینۀ از تیر جوهر شد صد راه  
 دلم از هر ره است کم گفته  
 سر راهت قمارم ای یار  
 بوی زلف تو آلوده کرد بار  
 بد هم جان ز سوز آن بر بار  
 ای صبا کوی آن بت چین را  
 میدهم بهتو جان شیرین را  
 من فدای تو چشم بالدار کنم  
 میدهم جان چاهات کنم  
 میرود جان تو روغای یار  
 تا کنم بیک غریب ازین دیدار  
 خاک را هم نسوم که زبان کند  
 تا بدامن مرا ز خاک بری  
 بامید کدام روز سیاه  
 پیرخت زندگی کنم ای ماه

نایب نادانم

تا غنای دیدم بروی تو نیست  
 قوت آمدن بسوی تو نیست  
 بدیاریست صبا کند رنگند  
 اینچم آنجی ترا نظر نمکند  
 غنای دیدم این رسم آنجی  
 چاره جز مرگ نیست و او بداند  
 بگویم اگر رسم جانان  
 چه کنم بیک نیست دست رسم  
 هر نفس بال سوزم باز  
 تا چون جان سوی تو کنم پرداز  
 کرم چو دنبال تو کشد هم  
 سبب آن میدوم و بجز رسم  
 از تو حال دلم نهان خوشتر  
 لب فرو بستن از زبان خوشتر  
 در کلور کشد که ای یار  
 که ازین تنگن جهم میرود  
 بیک بیک از حال دل بیان  
 خفته محرم است و قاصد دل  
 از زبانم خوشی است عرض حال

چو غنای دیدم این رسم آنجی  
 چاره جز مرگ نیست و او بداند  
 بگویم اگر رسم جانان  
 چه کنم بیک نیست دست رسم











